



مؤلف: الحاج ملا مصطفى "غريقی"

سلطان انبيا یک ستاره قطبی برای بشریت

مشخصات کتاب	
نام کتاب: سلطان انبیا یک ستاره قطبی برای بشریت	مؤلف: الحاج ملا مصطفى "غريقی"
تیراژ: 1000 جلد	نوبت چاپ: اول 1391
طرح و دیزاین: محمد صدیق "صدیقی"	تایپ کننده: محمد عوض "خالقی"

معرفي مختصر مؤلف

الحمد لله رب العلمين والصلوة وسلام علي امام المرسلين وبعد:

الحاج ملا مصطفى "غريقي" ولد محمد صديق ولد ابراهيم ولد نجات در سال 1314 هـ.ش موصوف دريك خانه روحاني و علم دوست و دانش پرور قريه كندیوال ولايت غورچشم به این جهان گشود. وي تعليمات ابتدائي خود را در نزد پدر خود آموخت و بعد در سال 1326 هـ ش در مدارس دهات به بخاطر فراگیری هرچه بیشتر دانش مشغول گردید در سال 1335 هـ ش وي بخاطر ایفای وظیفه عسکری روانه شهر باستانی هرات گردید در آنجا امتحان ترخیصی خود را داده و استعداد شایسته که داشت به درجه نخست نایل آمد و بعد از سپری نمودن امتحان دوباره به دروس نا تکمیل خویش ادامه داده بعد از مدت چند سال ناگهان بعد از مرگ والدین خود نسبت مشکلات که سرراه وي قرار داشت نتوانست به دروس خویش ادامه بدهد.

بعد از سپری نمودن فراز و نشیب زندگی در سن 55 سالگی وی توانست در سال 1369 هـ ش الی 1373 هـ ش بحیث رئیس حج اوقاف ولایت غور ایفای وظیفه مینمود در سال 1381 هـ ش الی 1385 هـ ش بحیث وظیفه جامعه ساز (معلمی) درلیسه سلطان رضیه غوری و در سال 1385 هـ ش الی 1388 هـ ش بحیث معلم در مکتب متوسطه کندیوال ایفای وظیفه مینمود به فرزندان آن دیار اندوخته های علمی و تجربی خویش را منتقل ساخت و ایشان بهره مند شدند و بلاخر در سال 1388 هـ ش 11 دلو به عمر 74 سالگی این دنیای فانی را وداع گفت.

مقدمه

از همه سخن ها مقدمتر باید پرسید که آیا میدانید یک دوست بزرگ دارید؟ در جواب باید گفت: که مشکل انسان این است که نمی داند چه کسی، چه چیزی را دوست داشته باشد؟ و چگونه دوست داشته باشد؟ ولیکن این دوست بزرگ را همه دوست دارند، او یک ستاره هست، او یک رحمت برای همه عالمیان است و عالمیان در حسرت اویند، همه بشر مدیون اوست، او نور جاویدانست، او نور چشم ما هست و همه سخن از او سرزبان ها دارند.

به هر سوی روی تو باشد

به هر کوی روی تو باشد

مثل اینکه نسیم خوش او هر سمت و سوی ما را فرا گرفته باشد، در روزنامه ها اوست، در مجلات اوست، در کنفرانس ها اوست، در خانه های ما اوست، در قلب های ما اوست، قبل از او هوا دلگیر، فضا تحمل ناپذیر، مردم دچار خفقان، زندگی بی معنا، جهان بی حرکت، کاروان زندگی بی مقصد، انسان بی حال، ذلیل، بی ارزش، بی محتوا، بی هدف و سرگردان گردون بود، او همچون خورشیدی در آسمان انسانیت طلوع کرد و نورش را به سراسر جهان منتشر ساخت، این نور افشانی تا روز قیامت ادامه خواهد داشت. او در یک زمان بسیار کوتاه روشی از زندگی را ارایه نمود که می تواند مشعل راه همه عصرها و نسلها باشد و گیره های کور زندگی انسان ها را بگشاید و به مشکلات و گرفتاری های شان راه حل هایی را تقدیم دارد.

همدم و صمیمی بودن با انسانها و پروراندن محبت آنها در دل و به نمایش گذاشتن زیباییها در هر فرصت، از ویژگیهای آن " سمبول دوستی " بود. وقتی او نگاه می کرد، در چهره اش گلها می شگفت، و وقتی او سخن می گفت بر دلها آب میپاشید او و دوستانش انسانهای هستند که هر دردمندی میتواند به راحتی در کنار آنها باشد، چنین دوستی، در حقیقت یک آبد و فاست، همچون دیوار متین و استواری که میتوانید بر آن تکیه کنید.

غریقی هم از هجران او میسوزد، غریقی چنان خود را در دوستی اش و در عشقش غرق ساخته بود که آه و ناله و فغان ها اندر سینه اش سر بر افراشته و قلم برداشته آن آه و ناله ها را در برگه های کاغذ تحریر میکرد.

بیا جانا ببین عالم چه سان است مرا ز هجرت تیره جهان است
بیا جانا ببین عالم چه سان است ما را ز هجران تیره جهان است
در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

گرچه غریقی میخواست تمام عمر خویش را در وصف این دوست بگذراند اما او چه داند که مرگ چنان تعقیبش میکند دیگر مجال نفس کشیدن برایش نمانده است، هر آنچه این دوست را وصف کنیم الفاظ عاجز، وشایسته وصف او را ندارد. پس اگر دوست میدارید با قلب پاک آنرا احساس نمائید قبل از اینکه دوست داشته باشید باید احساس داشته باشید، چونکه من کردم.

دوستی چون رسول خدا فقط بهترین دوستداران او می توانند معرفی کنند، من عاشق او هستم عشق یک جستجو است، عشق، احساس کردن است، عشق، گفتنی نیست، عمل کردنی است. یکی از سه موردی که سبب چشیدن حلاوت و شیرینی ایمان میشود، دوست داشتن (خدا و رسول او) از ماسوایشان است. دو مورد دیگر هم عبارت است از: دوست داشتن هر چیز فقط به خاطر خدا؛ پس از ایمان آوردن بازگشت و کفر را مثل افتادن در آتش بد دیدن. این سه معیار در هر کس باشد، او طعم ایمان را چشیده است.

امیدوارم خداوند کریم و رحیم این نعمت اتصال را از ما نگیرد و این کتاب را برای نویسنده، ناشر و همه دست اندرکاران تولید و پخش آن، مایه خیر و برکت کند و آنرا به عنوان احسان جاریه و باقیات صالحات قلمداد نماید.

امیدوارم شما عزیزان و دوستان نیز فراموش نکنید، در لحظاتی که احساس می کنید حال خوشی دارید، برای ما دعا کنید.

حمد

بِسْمِ اللَّهِ شَرُوعِ أَمِ أَوَّلِ بَارِ
ز بَعْدِش حَمْدِ كَوْنِ حَيِّ غَفَّارِ
دَرُودِ بِيْغَرَانِ بَرَّانِ پِيْغَمْبَرِ پَاكِ
فَرَسْتَمِ دَمْبَدَمِ صَدِّ پَارِصَدِّ بَارِ

به آن هر چهار یار ابوبکر صدیق
به عثمان و عمرو و یارمشفق
به آن علی صاحب ذوالفغار است
به یاران نبی هر چهار مدقیق
بآل و اهل بیت آن مــــــــــــــــحمد
هاشــــــــــــــــمی منصب طه و امجد
درود هم الصلوات هم سلامش
بتاب تابعــــــــــــــــین از حد بی حد

رباعی (اول)

نگاری دلــــــــــــــــبری دلــــــــــــــــبرده ام کو
نگاری مشــــــــــــــــرب افسرده ام کو
بماندم تشنه لب بدون مشرب
نگاری محــــــــــــــــبوب دل زنده ام کو
نگاری صدر بدر جمله مرشید
نگاری محبت تحــــــــــــــــلیل توحید
نگاری صــــــــــــــــیدی آن اندر مقامات
بلایقین بتحصیل گشت توحید
نگاری تنــــــــــــــــظیف قــــــــــــــــلبهای مردم
نگاری ناگــــــــــــــــهان گردید است گم
نگاری مرشیدی بوده به این دهریاری
فیوضاتش بود دریای قــــــــــــــــلزم
رخت باچشم من مهــــــــــــــــتاب باشد
بدل بردن مانــــــــــــــــند سیماب باشد
شــــــــــــــــعای حسن تو با چشم عاشق
چو خورشید سرزند آفتاب باشد
ژمزن مســــــــــــــــمه دو ابرو را لبالب
زنخدان خال پر چین چای غب غب
تو هر روز مکن با ناز تمکــــــــــــــــین

بقلب عاشقــــــــــــــــان حل مطلب
زجورت مــــــــن ندارم تاب آرام
غم دردت بمن گردید سرانجام
رسیده لشکری غم هایت ایدوست
دمی با بســــــــتر غم نیستم آرام
عجب رسم جفا کاری توداری
ترحم وسیــــــــــــــــله ندارم
نمــــــــایان بکن قدرســــــــــــــــایت
قدم اندر آزارم میــــــــــــــــگذارم
زجورت ای عزیزم نیست چاره
بمن تنــــــــگ آمده راه گذاره

فراری را اگر من پیشــــــــــــــــه سازم
سراسر درد و غم گردد دوباره
زدست غم خــــــــلاص نیست جانم
نه جان بلکه تمام استــــــــــــــــخوانم
ندارد چاره این دردهای موصوف
مگر چاره سازی ابروکــــــــــــــــمانم
زغم هایت فراوانت چــــــــــــــــه چاره
زجور آه مستاتانت چــــــــــــــــه چاره
بترس از گرمی فردای محشــــــــــــــــر
بمردم من به ارمانت چــــــــــــــــه چاره
مرا قســــــــــــــــم به ابروی کمانت
قسم با آن دوچشم جادووانت
بیتــــــــــــــــو این چاره دردم نباشد
بکن چاره تواز شــــــــــــــــیرین زبانت
گرفته ناگــــــــهان من راگریبان
رسیده لشکری غم هایت ای جان
هــــــــجوم یکباره گی آورد بسویم
گریبان چاک گردیده تا بدامان
زخوبان آشنــــــــــــــــانی رابدانید
زخوبان اقبــــــــرائی را مجونییــــــــــــــــد

سراسر جمله نازنین در خماریند
زخوبان دلربائی را مجوئید

صبح شام ترا سازند ژریشان
نگاری میکنند ژرچین چشمان
دلّت را از بیخ وین میتراشند
بدشت غم گذارند ای عزیزان
نگاری من ز هجرت بیقرارم
زفراقت همیشه اشک بارم
ز درد دوریت اندر شب و روز
دمی دربستم آرام ندارم
فراقت کور کرده چشم روشن
زگریه اشک پاریدم به گلشن
زیستانتان جمالت دورماندم
پربالم بریخته نیست جوشن
نگاری مشتوری بسیار داری
هزاران اندر هزاران هریک براری
عقب گردی ترا باشند جویان
رخت را کی به فروش میگذاری
نگاری نام تومشهور باشد
عاشقان از فراغت کورباشند
قلندر بار میگردد تمامی
جمالت رابینند معمورباشند
شبی هجران عجب شب فراق است
ز عشقت عاشقی بیتاب و خراب است

دمادم یادی گل کند چوبلبل
زیستانت گل و مل در عطاب است
بدیدارت مرا سوگند باش
بی دیدارت مرا غم ها خراش
جنون وار من بگردم کوه سرا
تکلمت مرا خرسند باش

عزیزم عشق تو بسیار باشد
مرا اندر بیابان کارباش
ز خواب خوردن مرا محروم داری
رخت با گگردنم تو مار باش
غمی عشقت بمن گردیده موجود
حبیب من بمن این بود مقصود
وصالت آئینه صیقل قلب مرا شد
بکن صیقل مرا این قلب پردود
چو قلب پر غبارم از معصیت
سیاه گگردیده بدون محبت
رفیق قلب من این نفس سرکش
خلاف امر معروف در مشقت
تونی مرشد کامل مقتدایم
به نفس شوم هر دم مبتلایم
توداری صیقل نفس شوم من را
بکن سرکوب تو نفس هم هوایم

که از روزن دل سر میزند دود
بکن صیقل که نفسم گردد سرکوب
لطایف را بمن گردان سر انجام
لسان و قلب به ذکر گردند مرغوب
دلم مخراش ازین بیشتر عزیزم
ز سیر تیر مژگان کن تمیزم
تنی مجروح خون آلود من را
می اندازی به آتش های تیزم
به خوبان زمانه دل میندید
رفاقت زایشان مپسندید
گرفتار میکنند دل را به آرمان
به اخیر بین مردم ریش خندید
گرفتم بدارم بدردی خوب رویان
اگر افتاده چاره نیست ای جان
ترحم را ندارد هیچ فردش

کشانید برند بسوی زندان
به قیـد زلف خود بند شب روز
به امید وصالش نیست پیروز
کجا باشد گرفتارانی غم را
خلیـل آسایه آتش های پر سوز
رخت را زرد وسازند خوب رویان
وفا هرگز مجوئید ای عزیزان

همیشه خوب رویان زمانه
به ارمات گذارند بین خلقان
دو زلفـت عجب دام است برپا
چو صیادان کمین گاه داری برراه
برای قصد عاشـقان دراز است
تماشا میکند خود از کمین گاه
نگاری مرشدی خلـقان کجا شد
نگاری صیـقل قلبان کجا شد
فتاده چون یوسف با دست اخوان
بیابان کرد این کنـعان کجا شد
اول اسم مبیـارک حرف باشد
دوم الف ها و الف اشـوا نوا شد
سوم حرفش بود و او محرک
چهارم از الف لام ابتلا شد
به پنجم دال مشدد است مدغم
به ششم یارست پس نونت باهم
همین حرف ها شش گانه مفرد
شوم ترکیب بود نام معظم
ز انقلاب نورمحمد پایندم این دم
گرفتارم بصد درد به صدغم
نگاری آن خمـاری را ببیردند
با دو گشـواره اش بردند یکدم
ندارم طاقت هـجری جدانی
فتادم من به این حال تباهی

دل پر خون چشم پر ز آبم
ندارم مرشد هم راه نمایی

رباعی (دوم)

نگاری درخمناری بود کارش
زمشت اقان بر آوردی دمارش
دو زلفینت همیشه دام است برپا
فتاده هم چون میزدان هزارش
نگاری غارت جان فگارگان
نگاری میزند دل ها را بنالان
به کاشته تخم غارت هر کجایی
ندارد هیچ کس چاره درمان
نگاری رهبری کل خلائق
نگاری ساقی مردم فایق
چشانت شربت می عمومی
تمام عاشقان هستند ذایق
نگاری پیرکامل است مگمل
ز جمع اولیاء میباشد افضل
نصب از هاشمی دارد نگاری
بود مشهور و معلوم نیست اجمل

نگاری شد ز دنیا شد ناگهان دور
دو چشمانم فراقش کرد چون کور
دمادم میگویم ای دوست خماری
دل پر درد تنم گردیده رنجور
امام سالکین باشد نگاری
معروف المتقین باشد نگاری
بود دریای فیضش بیگرانه
سراج المشرکین باشد نگاری

برو قاصد ز روی شفقت ناز
بکن اشتاب چومشت افاقان بپرواز
سلامم را بگو با عجز زاری
به آن شوخ نگاری سـرو تناز
سلامم را رسـانی صدق سازی
دربین هردو دار تو سر فرازی
ژبه رسـم تعظیم خوبت گذاری
به محبـوبم بگو ترکم نسـازی
منم از جا غلامت حلقه درگوش
نسـازی ای پری وحشم فراموش
حبیبم حب تان بردل نوشتـم
الی یوم القیامت نیست مخشـوش
برین دنیا توی مقصود خواصم
ز درد هـجر تو نیود خلاصم

بفردای قیامت روزی حسـاب
دو دستم بردامنت نیستی خلاصم
بروز حشـردارم انتظارت
حبیب رب من درافتـخارت
رها نسـازی زگرمای فرـاوان
بنزد حق زیاد است اعتبـارت
زبهرسـالکین عهد سپرده
که صیقل میسازد دلهای مرده
مریدان نزد تان میت باشـد
بهرپهلوی بغلطان از شمـرده
مقامات با تنـزلا خمس است
همه را سیرر حفظت گشته رسم است
به حب صرف منزل کردای دوست
نه پنهان بلکه اظـهار تر ز حشمت
مناقبت نه خورد نه خـواب بودی
همیشـه دیده چون پرآب بودی
نبود لیل النـهار فرق برایت

به عشق بیتاب چون سماب بودی
دمادم یادم آید از مطالب
رد ابرســـــر بودی اندر مراقب
بودی از امتیـــــازات نزدی باری
نمودی سیرالی الله درمطالب

فنا با خویش سیـــــرت در گذرشد
فنا از رسول نیز مختصـــــر شد
فنا باخویش باقی خـــــداوند
بذات حب سیـــــرت جلوه گر شد
چو غنچه وقت خندان شد نمایان
مثال از دهانت است میـــــدان
لبـــــانی نازکت اوراق گل را
خجل کرده ز نزد اهل عـــــرفان
ترا این کامـــــرانی است لایق
بدیدارت ســـــالکان است شایق
شب و روز جملگی دارند تضرع
به نزد حق تعـــــالی از موافق
رویت چون ماه چارده جلوه دارد
نهال قد تو صـــــد میوه دارد
برای کام تلخان حیف باشـــــد
به کام طالبان صـــــد عشوه باشـــــد
طالبانت طلب دارند جمـــــالت
تکلم درفشـــــان از کمـــــالت
حقایق ســـــلوک عشق بازی
بده تعلیم با وصاف خصـــــالت
تورا دیدار مایند عاشـــــقانت
تو را رفتـــــار یابند عاشـــــقانت

قـــــدم رنج نما رخ رابه پرداز
به بینند قد رســـــایت طالبانت
غریقی فرد از افراد کمـــــتر

بدریای فــــراقت شد شنــــاور
مداماً کار باشــــد ناله چون نی
صبــــا لیل و نهار گویند رهبر
از آن روزی که عشق شد نصیبم
دوچشــــمانت شده قصد فرییم
گل رویت بزد چتر بعــــالم
شمیم عطــــر سا کرده شکیم
دوچشم اشکبارم گشتــــه است کور
بدار آویزانم مانند منــــور
نه میبینم به خود راهی فــــراخی
شده دنیــــا بمن چون خانه مور
فتــــاده بر تنم دواب بسیار
چو ایوب لایقم باشــــم ســــزاوار
دمادم میخراشد جان مجــــروح
زجانت نــــگاری است این کار
عزیزان برایم ســــودای یار است
غم درد فراقش ناشــــمار است
بگردم کوه به کوه مانند مجــــنون
به طولی یک نگاه گل عــــزار است

به طولی دلــــبــــرم آرام دارد
غم دردش مرا ســــرشام دارد
خودش در قصر خود کیوان ســــرانی
مرا به این پریشــــانی گذاری
غریقی گرچه تو چنــــدین بنالی
غم دردش ندارد هیــــچ مثالی
تمامی غم زده گان چنــــان اند
بخردند زخم زجانبیت وصــــالی
ندارم یکنــــدم آرام بی آن
نیز داخیــــل باب انجام به آن
فکنده بردلان غوغای بسیــــار
نیند فارغ دمی یکشــــام بی آب

قلم گوید ندارم طاقت تاب
به توصیف نگاری هم چوسیماب
بنوکم خامه را گرمی وصف سازی
مراحد نباشد اندرین باب
قلم فریاد می‌دارد دمادم
بدست گرم کند فریاد ماتم
نگاری را چرا از من نویسی
ندارم طاقت این بار این غم
عزیزان از نگاری دور باشم
بدار افتاده چون منصور باشم

فراق آن نگاری کرد بی هوش
جنون وار از همه مضرور باشم
زیرچمن نگاری را بردند
بزدان ابدی اش سپردند
دو تا نوچه نهال نوری دیده
مثال اهل بدانجا سپردند
منم مجنون به ایست کارم
منم یوسف زلیخا است یارم
نگاری بوده مقصودم بدنیا
بدیدارش به عقب‌انظرم
یقین دارم شفاعت از نگاری
بفردای قیامت از خماری
بنزدم سرور عالم به آن جا
قدم را پیش خالقت گذاری
قلم بر دست من فرمان ندارد
بهردم می‌کشم فریاد برآرد
زمن هر کس ز راه عشق بنوشت
او را در دشت غم‌ها سپارد
سرو کارم قلم اندر دوات است
سرانجا هم الی حین ممات است
تسلی قلب من اندر قلم شد

رفع اوضـاع من اندر حیاتست

قلم غم را گاه کمتـــــر نماید
ولیکـــــن ضعف قلب را می فزاید
ز تشویشان عشق اندر شبا روز
سرور عشق پیشت می سرایت
غم درد فـــــراوان که دارم
نـــــه شب ها نـــــه روز آرام دارم
فراق دلـــــبری کرده پریشان
جنون وار نشینم شبـــــهای تارم
بنار عشقـــــگرفتارم گرفتار
ز تاب برون زخود زارم زخود زار
مرا چاره برون از قید نباشـــــد
ز محبس مـــــن بیدارم بیدار
بوصفش هر چه بنویسم کم آید
هنوز تزید و تشویشم سر آید
بشان دلریا محبـــــوب مردم
خوشم آید خوشم آید خوشـــــاید
ندانم طاقت بنشینم یـــــکم
گیرم فراق نگاری بمـــــاتم
ز دیده اشـــــک مریزم من زار
بود حبسش مرا در قلب محبـــــکم
مداماً قلب من بیتـــــاب ز هجرش
نیم یکدم خالی بی خواب ز فـــــکرش

مرا مقصـــــود باشد آن نگاری
روابطم روابطم ش بزرگش
غریقی روز بروز غم میشـــــود بیش
ز سودای نگاری داری تشویش
نگاری و عـــــده دیدار خود را
بروز حشـــــم رمانده نیت کم یابیش
ز یادی طـــــولی خود تو بدنیا

شـــــدی محروم مگر بینی به عقبا
ز عــــــــــــیش دنیا اندر روخ یار
معاویزه شود عیشت بــــــــــــریاد
بروز حشــــــــــــر خوبان جمله یکسر
جمال شان میســــــــــــراست میســــــــــــر
هران یک دلفگار خود شناســــــــــــد
شفیعت میســــــــــــود با نزد داور
بدنیا گرچه تواشــــــــــــفته حــــــــــــالی
به عقبا تو ز ایشان خوش خصــــــــــــالی
اگر نبیند گرفتــــــــــــاران دنیا
ز ذلت تو براحت انتــــــــــــقالی
هرکس خورد شرابی عشق خوبان
بحال خود نداندای عــــــــــــزیزان
شراب عشق به کام هرکس که نوشد
به این دنیا ندارد هیــــــــــــچ خندان

عزیزان بشنــــــــــــوید فریاد من را
گاه وبی گاه داد و بیــــــــــــداد من را
بدادم قلب خود با دست خــــــــــــوبان
بسوزانید تن ناثــــــــــــاد من را
دلَم سوخته دودش مثل کباب است
وجودم میســــــــــــوزد اندر عذاب است
تن مجــــــــــــروح پر کلفت من را
ز جانب نگاری در عطــــــــــــابست
بیارطولی ام بودم ســــــــــــراز
میان سالکان در هــــــــــــر ممتاز
ز یمنی برکتش از مــــــــــــهر نواهی
دمی آلوده از قیــــــــــــد انباز
غریقی هرچه گونیــــــــــــد از نگاری
ردای عشق بر سرگذاری
به اوصاف نکویش عهــــــــــــد سپردی
عطاعت را بــــــــــــرمانش گذاری

به طولی بود مرا مرشید مشهد
بودی از ما سـوالله هرزمان دور
همیشه کسب کارش بود توحید
ز اغیار الله می بود مخضـور
لقب اندرنگاری نام باشـد
به خوبی دلربائی عام باشـد

ز یمن برکتش هم ایـل ونهار
چو بهر بیگران در جام باشـد
رخش اندر نورد باشـد اندر مدامی
به قتل دل فگار ان صبـح شامی
نگاری در لقب مرشید خلقان
نمودی پخته همـه دلهای خامی
ز سودایش همیشـه غرق باشم
دمی آرام نیم اندر فراشـم
همـه اوقات نگار گفتن من
غماتش را شراب وار می بنوشـم

مخمس (اول)

این قدر ظلم این قدر جور ای صنما تابکی
برضعیفان بر غریبان ای صنما تابکی
غیرخندان روی گردان ای صنما تابکی
با تو امرحکم فرما ای صنما تابکی
رحم پیش آر جور بگذارای صنما تابکی

زیرقصرت دلفگران چی قدر افتاده است
برامیـد انکه اندر دیدند آماده است
روی خوبت گرنمائی جملگی آزاده است
انتظاری مکشند اندر رخت استاده است

این چنین سوزگوارای ای صنما تابکی
مشتریان صف به صف بین ارزوید میکند
از شمیم عطر سایت عزم بویت میکند
احسن احسن مرحبا برخلق خویت میکند
حل مطلب کام خود شیرین زجویت میکنند
این چنین ناز عطارای صنما تابکی

حشمت سلطنت جای جلال تخت بخت
لایقت زبنده باشد مرتورا باشد نعت یقیت
حسناالله کافیت برشان خوتولانیق نعمت
مثل اب وجد رسید این شان اعلایت نعمت
غیر معطوف بر ضعیفان ای صنما تابکی

این غریقی ابن صدیقی رانمودی قیدخود
درهدف بگرفت قلبش را نمودی صید خود
صد هزاران مثل من را وارد نمودی کید خود
ژاژها را ژاژ کردی ژاژ نمودی زید خود
این چنین عشوه گری این صنما تابکی

مخمس (دوم)

نگاری من کجا رفتی مرا باغم فنا کردی
به جانم دردا ارزان را دمام آشنا کردی
به آن درد فراوان مرا تو ابتلاء کردی
بدریای فراق غرق مین آشنا کردی
جدائی خادم مخدوم محیا امتحان کردی

دمادم یادم می آید تبسّم های شـرینت
به صحبت های جلب چوتمکین هابتلقینت
بهر افراد سـاکین همه بودند تحصینت

به یک هو جمله سالک بگرد مه چوپيروانت
بيک نظاره باطن مسخر قلب ها کردی

به آن قوت با زويت نبود کس هم ترازويت
به آن شان به آن شوکت به علم حلم هم زورت
به ميخوردن ونوشيدن تمثیل براو رويت
به تو مانند تبسینم به حسن خلق نیـــکويت
نکس چنین بالا رفته توجب صرف ها کردی

زتو کامل مکمل تر با ولیا نخوا باشد
زتو خالص ومخلص تر باتقيا نخوا باشد
زتوفانی فنا فی الله با هم فنا نخوا باشد
زتوفانی درسیر مقامات راحل الله نخوا باشد
عجب رسم رسوم را به خود تو پیشها کردی

غریقی جنگ زد دامان به دامان توای خوش خان
وراتوکو باطن دان صفا قلب او گردان
توداری صیقل قلبان مرا یک زره بس دان
ز دریای جورت میدان فراوان است بر آن خلقان
هزار اندر هزارن را فنا با خود فنا کردی

مخمس (سوم)

صحرگاه مرغ الحام برابم داد ای غافل
برخیز از خواب قفلت تو بزودی باربند محمـل
که رفته کاروان هایت ترا مقصد شود تعطیل
برین دیر مسـدس همه گردیده زیر گل
ندارد هیچ سود تو هزاران گر کنی محفـل

ترا هر روز میبرند بهر محفل بصدد خاری
برای تبلیغ و ترویج به نفع شان شـددی خالی
ز بعد تبلیغ گوید که مولوی است کامـدل

دوبیتی

بدریای غم هجران شدم غرق
نمیدانم کدام دریا شدم غرق
گمانم میرسد دریای عشق است
مگر بعداً کنم اغما شدم غرق
نمایش میکنی روخ را به خلقان
پریشان میکنی ای نورچشمان
بدرگایت ستاده اند ای دوست
گذاری جمله را با سوز آرمان
که جولان میدهی قـدرسایت
معلق میدهی چشم شهـلایت
دو زلفینت خجل کرده شب دیجور
غریقـی را نمودی انبـلایت
عمارت دلم را معزوم کردی
زعیش و عشرت ام محروم کردی
تمامی خلق به عشرت های دنیا
غریقـی را به غم موسوم کردی
غریقـی از وسـالت دور گشته
دو چشم روشنش چون کور گشته
از آن روزی که با تو عهد سپرده
ز غیرت مرشـدم دان دور گشته
طریقت را بتـومن درس بردم
چومیت خویش را با تو سپردم
لطـایف را الی وقوف قلبی

زانعامت تا آنجا پیش بردم
به غیر تو بکس کی عهد نمایم
تویی اول و آخرمقتدا ایم
محب را ز تو کردم مکمل
دو باره با کسی نیست آشنا ایم
شراب عشق خوردن نیست آسان
مگراز ما سوا سازی تونسیمان
اگر کامت شریں گردد می عشق
همیشه غرق در بحر بیبایان
شراب عشق ندارد هیچ مثالی
مگر در بسترش افتی بنالی
ز دنیا محرومت سازد محبت
تنی پژمورده رو اندرز والی
اگر از جوی عشق نوشی شرابی
دلّت برنار عشق زازی کبابی
برین دنیا سراسر جور بینی
با عقیبا موجب اجر و بابی

غریقی غرق در بحر فراق است
نگاری گم شده اندر سراق است
بدارد انتظاری وصالش
ز دنیا تا به عقبا اشتیاق است
فتادم من برنج زار بسیار
ندارد چاره جز دیدن یار
نگاری میگویم یارم نگاری
غریقی را ازین بیشتر میازار

غزل (اول)

دو چشم پر خون ز غوفای نگاری

منم معزون زســـــودای نگاری
تنم بیمار ورنگم زعفران است
منم مجنون زســـــودای نگاری
خوروخوابم وداع نیست ازنگاری
فکرو ذکرم خطـــــانیت ازنگاری
قیام هم قعـــــود مشی اقدام
نهار لیل خفـــــانیت ازنگاری
غـــــریقی هم غریقی هم غریقی
بدریای فـــــراقی هم غـــــریقی
بدون از وصل گل گون نگاری
بدنیا من ندارم هیـــــچ شفیهـــــقی

شـــــفاعت درقیامت از نگاری
میـــــانی جمله امت از نگاری
بدشت حشر با گرمی های محشر
کنم هرنو عطـــــاعت از نگاری
عاشقم با روی تو فائق ام با خوی تو
گشته ام ابروی تو عقرب است کیسوی تو
این چنین جاه وجلال داده است آن زولجلال
خصلت وخوی خصال نیست مثال کوی تو
نازنینان سربسر جمله دارند این هنر
با گرفتاران مگر حمله آرند ســـــوی تو
رحم نداری چرا جورستم هرکجا
گربیبینی بینـــــوا است جفا خوی تو
خوب رویان جهان درس خوانند این چنان
تیر گرفته سنان شـــــکری انبوی تو
دام فگنده بر اسید میســـــازد بما
ای صنما گو چرا کی بس است اندوی تو
بی بضاعت یک فقیر است بر رویت اسیر
دم بدم سازد نفیـــــر دارد آرزوی تو
این صدیق هر مدام درد او دارد علام
میسوزد هر صبح شام دارویش اندوی تو

نام تو مشهور بهما کرده ام ترخم ورا
است بهاولدین شاه کلبکم با کوه تو

غزل (دوم)

منم مجنون ز ســـــودای نگاری
دلی بخون ز ســـــودای نگاری
بگردم کوه به کوه اندر شب و روز
بسرر باشد مرا اعطای نگاری
خیالم میرسد آزان ســـــوی
جنونی سر زده اغمائی نگاری
لباس اندر برم خار موغیـــــلان
خـــــلد هر وارز رمهای نگاری
مداماً از فراقش اشـــــکبارم
دو دیده کورم اعـــــمای نگاری
از آن روزی که شد این غم نصیبم
کنم شـــــکری منم اطمای نگاری
خیالاتم شب روز نیست خـــــالی
زاوصاف های خوش نمائی نگاری
روابطش چنان از حد فزون است
دمادم است این ایـــــمائی نگاری
جـــــلوس ذکر آید در تواتر
بذاکرین بود اخفـــــای نگاری
سراسر از موادات طریقت
فیوضی میـــــآید از جای نگاری
غریق را همیشه خرسند دارد
منوط تصـــــفیه های نگاری
قلم گیرم به اوصاف نگاری
نویسم نعت والطفای نگاری
اول گویم ز وصف روی خویش

بجلوه ماه با ضیعاف نگاری
دوم از قامت ســـــرورانش
قد نوچه نهال باف نگاری
سوم هر دومرگان غـــــزالش
خجلت آهو زند لاف نگاری
به چهارم از قدم رنجه نمایش
خرامان کبک اضاف نگاری
به پنجم از تکلم شیـــــرینش
به سفتن دوا اهداف نگاری
بششم از لبان پسته خـــــندان
برنگ گل بود شاف نگاری
به هفتم از بلاغت و فصاحت
ملیح و خوش نما قاف نگاری
به هشتم از حلم پارســـــایش
فروریزد اطـــــراف نگاری
به نهم از توجه های پاکش
سالکا است با طناف نگاری
به دهم اندر صحرا پرده نشسته
مجزوبین است باکتاف نگاری

به یازدهم یک امتیازش بین عرفان
نباشد کس با ردا ف نگاری
به دوازدهم این غریقی زار گرید
همیش از فـــــراقت طاف نگاری

چهار بیتی

کنی یکدم بســـــویم یک نگاهی
توهی چون یوسف مصری به چاهی
خجالت است ولی برای مطلب

زلیخا وار منم یوسف کجائی
از آن روزی که شد غم ها نصیبم
شدم بیمار کس نبود طبیبم
تو را بردن جلا دان خون ریز
دو چشم اشکبارم نا شکیبم
غریقی را بنار غم بسوختی
لباس غم برایش زود دوختی
بدل داشتم همین قلب سیارا
به شوی از توجه های النهفتی
وعده اندر فردا بنمود ای دوست
ز دنیا چون ندا بنمود ای دوست
خودت اندر مرام خوش رسیدی
مرا با ما چرا بنمود ای دوست

چه بودی روی خوبت را بدیدی
کف پایت به چشمانم کشیدی
چو یوسف گرم بازار خیالت
زلیخا وارد مادم در رسیدی
فراقت من روز تلخ دارد
ز دنیا عیش و عشرت سلخ دارد
همیشه هفته و ماه و سال را
رخت اندر رابطه مسلخ دارد
جدائی از ازل بود نصیبم
شدم بیمار کسی نبود طبیبم
چکنم درد قلب پر غبارم
به جز تو کس نباشد ای حبیبم
حبیب من کجائی در کجائی
مرا مانده به این حل تبائی
همه عیش نشاط صرف گردید
فتادم من برین حال گدائی
حریقی لقب فغانش در سما شد
بران روخ زیبا تو مبتلا شد

فتاده مرغ روحش در ابد قیـد
الی یوم القیـامت کی رها شد
جریم قلب منم از نوک مژگان
حذف بگرفت نگاری به چشمان

تمامی پیکان تیر اندازی خود را
به قلب من همه بنمود یکسان
منم اندر گدای از فـراق
بگردم در بدر از اشتیـاق
حیاتم تا که باشد کردم هر روز
تجسس میکنم یابم سـراق

مرا دلبردی کردی کنـاره
سراهیت کرده جراهتم دوباره
به جانم جمله تب ها گشته نا سود
ندارد امـکان حلش دو باره
نیـگارم بخواب آید دمام
میان حلقه ذکرش فتـادم
ز خواب خویش من بیدار کردم
مگم شیـون فریاد برارم

نگاری هر زمان در غمزه بینم
بجلسات توجه اش نشینم
سالکان مجمـع در حلقه ذکر
چوسیاره بگر دمه قرینم
چو خورشید از افق سررا بدر کرد
ضیائی را بعالم جلوه گر کرد
بود نورش مثال نور خوشیـد
محیط آن بسـاط منتشر کرد

روابط نگاری عـزیم
زما سودا دارد تمیـزم
تواتر از روابط التـفاد است
هنوزم اشتیاق او است نیـزم

بدرشو ای گلی خندان بدرشو
گلی گل غنچه ریحان بدرشو
بدرشو یکدمی روخ رانمـایان
برای منتظرای جان بدرشو
بدرشو لحظه ای ناز سپرور
بدرشو منتظرین ببند یکسر
تمامین انتظاراندرجمـالت
رخت را قدراخشا کن برابر
بدرشو گرم کن بازار روخ را
بفروش بگذاری انوار رخ را
شده جمع مشتری از هر دیاری
بدرشو صیائمین افطاری روخ را
غم درد فـراقت ای نگاری
مرا کشتی مگر باور نداری
قابض روخ به قبض روخ نزدیک
هنوزم درد غمت با من سپاری
نگاری در حقیقت پرخمار است
چوماه چارده روخ جلوه دار است

صفاتش را هـران چه مینویسم
فزون از حد فزون غیر شمار است
غمت اندر هزاران در هزارم
مدام با مرکب غمت سوارم
مرا اندر لحد تا که سپارند
دو چشم با دیدنت در انتظارم
بفردای نیـگاری نزد باری
رخت را که بفروش میگذاری
نیـم پروا مرا با جنت نر
به جر حسنت مرا بنمود به کاری
لقب اندر احمد نام اش محمد
نصب از هاشمی طه امجد
لوای پر فتو پر معـلی

ز عبدالله و مطلب هر دو سرمد
بشان کس نشد لولاک لولاک
مخاطب گردد او در جود افلاک
نگفته با کس اظہرت الہی
سوسطش ایجاد گردیده خاشاک
قدی کس را ز اولاد جد آدم
نداشتند سایه در حال اقدم
کسی را ابرو سایه بر سری آن
بجز تو ای نگاری بود هر دم

مثالت پر خمار اللہ کسی را
نداره در شرافت ادرسی را
ز آدم تا به ایندم ای نگاری
قبای هل عطای ملبس را
نشد از جنس آدم شق صدوری
به مثلت ای نگاری در سروری
کدورت حسد غیر مناهی
کشند بر خود برند تہفہ حضوری
کسی را ظب سخنی در مجلس نیست
طیور از وحوش در تجلش نیست
تو را آہو سخن گفته نگاری
مجمر روز اول تخلص نیست
کسی را روز حساب در محشر گاہ
نباشد کہ بعرض آرد بیکتا
حساب خیر و شر پیشش بیارند
شود در عذر او فیصلہ آنجا
تو باشی عذر خوا از ہمہ بیشتر
بفردای قیامت روز محشر
تمام عاصیان امت تو
نگاری میگویند دو دیدہ تر
نگاری است سردار انبیہان
نگاری است مختار شفیعان

نگاری نام او معروف مشهور
نگاری است ممتاز عزیزان
غریقی تا بکی سوزد بدنیا
سسر انجام توشه بنما بفردا
نداری زاد راحیل را تا اکنون
سفر دور فارغ نشین بر جا
اگر چه گناه کاری در شفاعت
بدشت حشر عذر خواه امت
بنزد سسرور عالم بدروار
مقدم از تمام است برحمت
نگاری پری مادر در شفیق تر
برای عاصیان دریوم محشر
به نزد سسرور عالم بر آنجا
به عرض آرد شفاعت را بر آور
بگردد جمله امت روز فردا
پیشانیان حال بدشت آنجا
بران گیرم های دشت محشر سربرهنه
چوسر گردان بگردن بین سروپاه
تمامی می جویند گویند نگاری
کجانی کی میانی دوست باری
به دنیا وعده بنمود شفاعت
نمایم عاصیان را رفع خواری

خواب دیدن حضرت پیامبر عذاب کردن
امتش سردر خاک گذاشت و میگریست
نگاری بود درد دنیا بخوابی
شنیدی از خداوند وحی عطایی
چنین فرمود خداوند ای حبیبم
کنم من امننت یکسسر عذابی
از آن حیث گشتی بیرون ای نگاری
برفتی سسر نهادی اضطرابی

بنالید گریستی بهر عصیان
خبر بنمود ز یاران شیخ شابی
چو آل یار اصحاب خبر شد
متجسس هریک بهر سوی تابی
برفتند که شپهان داشت آن جا
نمود پرسان چه کس دیده جوایی
شپان گفتاندیدم مصطفی را
ولی آواز برگوشم بخوابی
برآن آواز تمام گوسفندان
زچراگاه دهان بستند صحابی
فتاده برزمین روی مبارک
بدیدن مصطفی را دید صحابی
میگویی امتی یا امتی ام
گریسته آب دیده ریخته سیلابی

تمامی یاران نبی آمد بزاری
ندارد هیچ میل درخورد خوابی
بگفتا من زبهرامت خود
بگیریم تا بگیریم نزد باری
اگر امت بسوزد بدوزخ
نهادم سر بخاک درین است خطایی
مع القصه تمام مان جانس را
کنم صرف از بهر امت ای جانی
هر آنچه مال دنیا داریم ای دوست
کنم صرف از بهر امت ایجانی
نشد مقصود و حاصل زین طلب ها
شدند نومید برفتند بی حسابی
نشد مطلب کسی از حرف روا
بدادند جمله یاران هـرثوابی
فاطمه چادر اندر سر گرفته
روان نزد پدر آمد بی شتابی
بدید رخ مبارک نبی روز برخاک

زمین نمناک کردی صحابی
روخ خود با روخ پدر نهاده
بنالید بزارید چون سیماپی
الهی تو بحق ذات بی چون
دعایم را بکن استجابی
خودت گفتی مجیب الد عواتم
ایجابت کن تو مقصود آب بابی
بروی جمله اعزازی که داری
به بخشا امتان را التهایبی
ندا آمد که ای سردر فرو خاک
به بخشیدم تو بر دار ترابی
نبی از خواک سربرداشت آندم
شدند خوشنود تمام شیخ شابی
همه یاران صحابه گشت سرور
زاندوه حزین یافتند رهائی
همه از برکت دعای فاطمه
رها یافتند زغم هر شیخ و شابی
عزیزان آن بنی سرور دین
درود فرستند هر صبح شامی
هر آن کس که چنان سید پشیرو
بدارر او چرا باشد تنابی
غریقی بکن فکری بحالت
توی یک فرد امت پرزنایی
رباعیات دیگر بشان پیغمبر (ص)
ازین بیشتر به عصیان تو مشو یار
خجالت و ندامت کن شتابی
نگاری کنج مخفی بود بیشتر
طفیلش گشت موجود عالم دهر
مؤخیر پیادایش یافته بدنیا
زجمع انبیا گردیده برتر
فضیلت را زجمع انبیا پیش
به برد از تمامی پیش درپیش

بتلك الرسـمـل فضلنا بعضنا
هویدا گشت بزرکیت بی اندیش
تو تمام کردی عمارات دین را
تو بردی از میان جمع لعین را
توجه را پیشه کردی ای نگاری
بشد تکمیل همه روی زمین را
خطاب از تو آمد از ختم دینت
ز حق شد بر تو صدها آفرینت
بگفتا الیوم الملک دین کم
لاکرا ز بعدش شد قـرینت
تو تنها اعمـار خانه دین
لباس عدل پوشـاند بآین
نهی منکر بنالودی بشد محو
تو امر معـروف دادی بتکوین
نبی فرمود شکایت از چه داری
به پاسـخـش بداد درد تمامی
شـکایتـم از آن حثیت که دارم
علوف کم مدهد بارم هـزاری
بروز حمل بار بار من زیاد است

بخوردن علف هزگزنیـا دست
نبی بخواست آندم صاحبش را
بکرد توصحه نوع عدل داد است
سبحان الله نبی از صبر طاقت
ز حوصله گرفتی کار صداقت
به حلم خود تماماً راز هر گار
بفرمائش بگردید از عطاعت
بعیـر آمد به اقبالش به آهی
نگاری میرفت یکروزتبه راهی
شکایت کرد زمالک خود ز آندم
مرا فـریادرس حال تباهی

رباعی (سوم)

رخت هر دم بخوابم میآید
به گردت سالکان مجموع سراید
ز اسراری که تو درسینه داری
همه مجزوب بنمود از صداقت
زتو با نزد من خوش تر بدنیما
نیاشد در پش گاه هیچ اصارا
ز خوبان امتیاز داری نگاری
تو یوسف تو مجنون تولیلا
گلی رونی تو را هر کس خریدار
اگر بیند به هر کوچه بازار
به هر قیمت که باشد ای نگاری
بنامی مشتری میکند اظهار
گلی روی تو را در شب بدیدم
بمشتاقش بودم بویش نمودم
مشامم تازه گردیده از شمیش
زلطف حق بارز آتش خریدم
تخلصم غریقی شد به دنیا
به غم درد اندوه ام محیما
جهات شش گانه لشکری غم
محصره منم مابین اعدا
مرا دهقان ازل گشت بنمود
نویشت روز گارم زیشت بنمود
سراسر غم اندوه با یوانم
اعمتار عاقبت کج خشت بنمود
اول نفس دوم هوا هوس شد
سوم شیطان مردود آن خنسی شد
وسیله حسبته ام من پیرکامل
توسطش سه یار بد خرس شد

غریقی جنگ زن بیشتر بدامان
بدامان تو ای محبوب خوش خوان
وسیله جسته تو جستجوکن
ز عهد میساق خون نه پشیمان

روح زیبا توداری ای نگاری
متاع نقد دنیا نیست به کاری
همه وقت بازارگرم است پرجوش
ز دنیا تا به عقبا عشوه داری

غزل (سوم)

به طولی میروم بآدار من کو
رنیس اتقیا ســـــردار من کو
نبینم چـــــرا من روی خوبش
مدار ذکر با نواری من کو
بوده جانشین شاه غوث محمد
بذکر علاقه دار سرشـــــار
بها الحق بهاوالدین رهبـــــر
نگاری راهنما هوشیار من کو
دوگشـــــواره مثل حسن حسین
ســـــه یار با وفا وقار من کو
به محشر گاه وعده را دور دادند
محبوب خلق آن مختار من کو
از آن روزی که سرورم شده گم
صائم آن غذا افطـــــار من کو
به مثل من هزاران اندر هزاران
سیاره گان گویند اقمار من کو
که یعنی قطب القطاب شابهیم

حبيب السالكين مـيدار من كو
غريقى توشنه بهر وصالش
مواد مصـدرى بهار من كو

غزل (چهارم)

اگر روم بطـولى يارمن نيست
شهى مسند نشين بادار من نيست
نيبم گر به تالار آن هنـر ور
شوم نوميد آن اخيارمن نيست
مشاهم تازه از بويش مـدامى
محل عطر سا عطارمن نيست
کنم فریاد شـيـوه داد و بيداد
حبيب اب ساقى مى دارمن نيست
بيبم صـوفه جـاى پرستيش
خانه فه دوست وارمتارمن نيست
مرا مانده باشـد چند باچند
همه غم آلوده خال دارمن نيست
بيابان کرده ميـخانه ياد
بمانده جـاى آن سيار من نيست
غریق را به بحر بيـگرنه
بمانده رفته آن ملارمن نيست

غزل (پنجم)

تمام مشتـاقان بادار طولى

به مشتاق روخ دلدار طولی
 گاه و بیگاه مذاکره اقوال
 به وصف نعت آن دلدار طولی
 نیند یکدم خالی زاوصاف و صفش
 میگویند میگویند زار طولی
 همه بلبل و صفت نالند شب روز
 تماشا دارند آن گل زار طولی
 گلی رویش به عالم چستر انداخت
 معطر شد شمیم انوار طولی
 بهرجا میروید مجروح بسیار
 همه خون آلوده افکار طولی
 تمام گل ها از باغ باشند
 امان الله بود باغ دار طولی
 بیگاشته تخم گل و سنبیل را
 بهر جای بین العشار طولی
 عجب تخم جید سود النفع
 کند هر سالک افسار طولی
 میان جمله اقشاران زاید
 هویدا است میدان کار طولی
 غریقی یاوه میگوید از آن حیث
 ثقیل بر پشت داره بار طولی
 تولد میلاد حضرت محمد (ص)
 فاستعوذ بالله من الرجیم
 میخواهم پنجا جویم تا یوم الدین
 افتتاح بر اسم الله میکنم
 حمد را من بعد برپا میکنم
 لایق حمد آن احمد است بنیاز
 نام او مشهور ممتاز آواز
 خاتم ختم نبیان مصطفی
 است سزاوار آن درود پیشوا
 آل اصحابش همه کان تابعین
 شد درود میفرستیم اجمعین

چون فرار سیّد به ما روز میلاد
مینمانیم افاخر بر اجتهاد
روز دو شنبه دوازدهم ماه
مصادف با پنجصد هفتاد هاه
شد جهان میلادش معرّف شد
چون بنام عام افعال موصوف شد
شهر مکه از خاندان قریش
گشت پیدا روشنی آفتاب عیش
فامیل در خاندان عبّد اللّٰه
ابن عبّدالمطلب چون نور ماه
او ز مادر با نام آمینه نصب
آمینّه پاک ذات بنت وهب
چشم به جهان کشود فرزند خوب
پا بعرضه بنهاد ابن المحبّوب
افتخار بادا چنین ایام پاک
خاطره های تاریخی تابناک
فرصت های انسان ها بازندگی
ز آه پیّدا گرداند از زندگی
آستان تجلیلی مصطفی
میلاد مسعودش سبّازیم افتتاح
از بزرگی شخصیت های معنوی
رهبران جامع های بشّری
اولوالعزم پیغمبران با کتّاب
انسان ها را آگاهی بخشنده کتّاب
شد کلید حل مفتاح الحرج
رفّع بدبختی ناراحتی مرج
ظلم ستم ها رفت برده باری ها بدست
جهل بدبختی ناراحتی ها شکست
همچنان میلاد فخر کائینات
آن محمد مصطفی سرور کل مشکلات
روح زیبا تو داری ای نگاری
متاع نقد دنیّا نیست به کاری

همه وقت بازار گرم است پر جوش
ز دنیا تا به عقبا عشوه داری

الهم امتی و امتی
ویکی ویکی ویکی
یعنی امت من امت من گفت گریست
آب حسرت از دیدگان می دوست
جل علی گفت با جبرائیل خود
تو برو نزد که محمد (ص) در فرود
تو بکن پرسیان چرا گریه کنی
از کجا دردت چرا شکوه کنی
جبرائیل آورد پیغام از خدا
نزد محمد حبیبش پیشش
چون جوابش را گرفت پس رفت زود
نزد خداوند آن حی و دود
پس دوباره حق تعالی جبرائیل
گفت برو تو گو حبیبم را دلیل
مورد ان امتت راضی کنم
جاسازم چاره کاری کنم
این بشارت مصداق وعده خدا
در کتاب خوب چنین داده بجا
ولسوف یعتیکه ربکه فتر ضا
خداداد بشارت بر تو ای شاه
ازین مزده محمد گشت خوش نود
بگفتا حمد ثنا رب معبود

از آن حیث بهر امتش عیان شد
میلاد تولد اش بر ما چنان شد
بهر سال مثال عید تو عید
صدقه جانی و مالی بتائید
بهر سال بخانیم ختم قرآن
کنیم خیرات قربان از مال و از جان

بهرجا که اسلام است آن جا
مراسم تجلیل میـــــــلاد برپا
همه ســـــــال مینگارم یقینت
بدوشنبه ربیـــــــع اول چنین است
پیروی از حمد آیات خـــــــداوند
موعید عید سازیم خرســـــــد
قانون آســـــــماتی را رعایت
دهند ارزش مینمایند رضـــــــایت
احترام میـــــــلاد آن نبی را
مینـــــــمائیم بخود دارم شفی را
بجا آریم طبق از کتـــــــابی
آنین اســـــــلامی چند و بابی
از میـــــــلاد ازدواجش چند فرد
فـــــــارغ اییم از تولدش بدرد
با خـــــــدیجه بنت خالد بزرگ
عقد ازدواجش آمد دستـــــــرک

سن عبدالمطلب هفتاد ســـــــال
عبـــــــدالله پسرش در حین حال
عبدالله در سن بیست و چهار شـــــــد
با آمینه عقد او دوچارشـــــــد
هر دو در جای مطلب استـــــــوار
زندگی زن وشوهری کردند قرار
دیرنگذشت عبدالله کرده ســـــــفر
قصد شام کرده بوده آن جا مگر
آمیـــــــنه اش بلکه همل دار بود
مانده اش تنـــــــها نه کسش یاربود
عبـــــــدالله بین راه ماما بداشت
سمت مدینه همان مسکن بداشت
خواست چند شب جای ماماهاى خویش
بگذارانت مـــــــریض گردید بیش
آن که ماما ها به مـــــــکه آمدند

از مریض عیـدالله آگاه شدند
نیز عیـدالمطلب از آن مرض
یافت اطلاع گفت با پسر غرض
گفت عیـدالمطلب اندر پسر
حارثا جان پدر گوش کن مگر
با مدینه حارثا پسر برو
آن برادرت مداوا کن شنو

حارث بن مطلب در رسید
قبل یکماه عیـدالله را مرده دید
مرگ عیـدالله که زخم کاری بود
بدر دلی عیـدالمطلب صد قدود
آمین نه ماهای هملش شد سپیر
اوبزاید یک پسر بدر منیر
پسر نوزاد در کعبه بیـرد
نام محضش با محمد نام برد
پس به مادرش او را تسلیم کرد
در انتظار دایه داشتند فرد فرد
عادت اشرف مکه بود چنان
بردایه میـداند نوزاده گان
هیچ کس در دادن شیـر نبی
کس نشد آماده شیـر دهد صبی
اجر کافی نداشت بازماندگان
نامدند در باب عیـدالله کسان
دروازه عیـدالله کسی دق نزد
نام یتیم که برده او رق نزد
حلیمه یک زن چون نکوخصال
چون شنید او نام یتیم در مقال
حلیمه بنت ابی ذودر نصب
چند بار بشنیدش اندر لقب

منصب اش قریش بود نامش لطیف

بارها دلگرمی می‌داد لطیف
حلیمه از شوهر خود خوف گر
بدون اجازه اش بودی خطـر
شوهرش حارث نام در بردنش
لطف علاقه نداشت آوردنش
از علاقه حلیمه بی‌تاب بود
قلب او از بی‌تابی سیـماب بود
خواست حلیمه ترک گوید مکه را
داغ محمد به دلش ماجرا
آخرش مجبور شد آن پاک زن
بهر شوهر گفت او سیـرعلن
حارث ابن عزیز آن شوهرش
از چنین مشتاقی کی بود باورش
داد جوابش لا علیک ان تفعلی
عسی الله محمد تنقـلی
حلیمه سـوی محمد شد روان
رفت در آغوش گرفتش آن زمان
در قطاران زنان اقوام خویش
برود در همرا نمودش پرورش
مدت دو سال شیرش داد دوام
داد شیرش تا که شد تکمیل شد تمام

بعد دو سال کرد تفویضش مگر
نزد آمینه پسـرش با مادر
سه سالش هنوز کمبود تکمیل نشد
حادثه شق صدر تمثیل شد
روز از روزها با اخی از رضا
در عقب خانه بازی بود بـجا
ناگهان دو مرد سفید پوش رسید
پاره کرده اند طرف سینه اش درید
کرده اند بیرون چیزی از صدر او
میدیدش آن اخ او هم درداو

واقعه طفـــــــــل هم سنیش تمام
سربسر با نزدش کرده مــــــــدام
چون شنید این ماجرا را والدش
درک شد از مقالش حاصلش
حلیمه بعد از پنج سال حولش
به جدش بسپرد اکــــــــرام قولش
نوازش زبانش فــــــــزود بود
بهر انواع با عذرش ســــــــود بود
بعد مسرور که دوسالش سپر شد
پدر کلان او عمرش آخر شد
نمود ترک او محمد یتیم را
نیود غیر ابوطالب صمیم را

محمد شد به سن خود دوازده
بسوی شام در ســــــــفر مبد
بطول راه را احب دید نبی را
به جانش دید علانیم قــــــــوی را
بهم راهان آن گفت او تمامش
زیاده نگذارد او را بنامش
یهودیان شناسند گر محمد
میادا آسیب ســــــــازند باوید
کنم من مختصر نعت صفاتش
ابوطالب تربیه حیــــــــاتش
ابوطالب خبر شد که خــــــــدیجه
زن است او ز اشراف در نتیجه
بود مالدار ثروت مند بسیــــــــار
ابوطالب بکرد موضوع را اظهار
به آخرش بکرد او پیشنــــــــهادی
خدیجه مثبت داده جــــــــوابی
فصــــــــاحت بالغت حبیبش
بهر مشکــــــــل سخت بودی طبیبش
به ســــــــن دوده درس ها داد

به شانزده بست رسید شد راهنمون
به حمل اسلح قابل هوشیارشد
دوست حق ضدد از

او بجز امر خدداوند هیچ گاه
غیر او دیگر نداشتن تکیه گاه
بهر ساعت مداماً امر معروف
به تبلیغ ترویج او بود در صفوف
حق را میآوردی بود آن حق شناس
با طلان را بسته کردی در خراس
تا که اصلاح یافت همه روی زمین
لااکراه حق بفرموده بعد ازین
گفت لاتفسیدوفی الرض حق تعالی
بعد اصلاحش بفرموده مقسال
حقتو آورد آن حق شناسی اندرعمل
او ربودی از باطلان را از دغل
گشت مانع از طرف کردیگار
بهر پیغمبر بگفت آشدکار
لاتفسیدوفی الرض امر خددا
گشت بر محمد پیشوا
از صفات از نعات آن نبی
هرچه گویم لایق باشد همی
دست بدعا میآورم در اخیسر
میگویم خدایا مار دستگیر
یا الهی عرض ما را کن قبول
برتغیلی حرمت نام رسول

یا الهی جنگ ببر صلح را بیار
هم توفیل یا راول یا رقار
یا الهی برتوداریم التجا
رهم کن برروی مصطفی
یا الهی برتغیلی چهار یار

صلح آرامی بیار براین دیار
یا الهی برتفیلی انبیا
قطل قارت را تو بر ما گم نم
یا الهی برتفیلی جبیرانیل
صلح و سلیم پیش جنگ گردد خجل
یا الهی برتفیلی چهار طریق
کنی افغانان ما بر صلح شفیع
یا الهی برتفیلی چهار مذهب
بیش ازین مارا به جنگ تولایزهب
یا الهی برتفیلی چهار کتباب
بیش ازین مارا نگردانی کباب
یا الهی برتفیلی شب خیزان
جنگ نابود صلح بعدل آید میزان
یا الهی برتفیلی شیخ شتاب
صلح بیاید جنگ رود زود شتاب
یا الهی برتفیلی هر یتیم
قلب جنگیان به صلح گردان مم

یا الهی برتفیلی هر شهید
صلح بچنگ آید جنگ گردد بعید
یا الهی برتفیلی بیچارگان
شدت جنگ بر ما گردان آسان
یا الهی برتفیلی افغانین را بیش ازین
رو برو بر جنگ نگردان غرین
یا الهی ملت افغانان ما
تهی چهارده سال بگردید تباه
یا الهی حرمت زات بیچون
بیش ازین ما را نغلطان بخون
توحکیم در ما را در میان بکن
توقوی رنج ما آسان بکن
برتفیلی این روز فرخنده کار
مصطفی چشم کشوده پرافتخار

از همان اجلاس خوب گوید ای صنم
 وقت صحبت سالیکان اندر تالار بنشسته بود
 میرسد در گوش ما هر دم حویت ای صنم
 وقت تعلیم سبق دست بســـــرهرکس
 میرسد انور ذاتی بود زسویت ای صنم
 سالیکان از زهـــــره او درلایق برتو بود
 قدرت کسی را نبوده بیند برویت ای صنم
 خوش خرامان گر برفتارتو ز جا برخواستی
 می خورد دانه صرف استقبال خویت ای صنم
 درحرم اندر حرکت رو بتالارشـــــریف
 برقلوب سالکان مجذوب بویت ای صنم
 بقیه موجود نیست غریقـــــی گوید
 ازمنافق خویش را باید میـــــداری دوربس
 صحبت مرداران هم هیچ وقت مکن توهوس
 کور باشد از حقیقت گاه نبینـــــد راه راست
 همچو خناس چون در آید مینماید واس واس
 کاروارش از ابلیس ظاهرش انـــــسان بود
 میدهد فریب ترا از حق ندارد خوف ترس
 خوش را بانزد خود بزرگ شمارد بعیـــــد
 مرکب باشـــــد همیشه راگپش هوا و نفس
 قلب او اندر فریب لـــــسان اوهم چرب نرم
 خود سری و خود ستای بسیاریش با دست بس
 وعده هایش جمله باشـــــد در خلاف
 کذب لاف آن زیاد دارد هـــــرنفس

رباعی (پنجم)

الهـــــی خود تومیدانی چنان است
 پی نفس هوا مـــــردم روان است
 برادر با برادر هم ســـــتیزاست

بقتل غارت با خون ریز است
شود هر جا بنام جلسه شورا
بامر معروف اش ندر تمیز است
خودت فرموده امرشورا را
و بینهم شود اجرا عزیز است
دیگر فرموده ایذا حکمت م
وبین الناس با عدل عظیم است
عدول از امر فرمان خداوند
بفردا نزد حق دان شقی م است
کنم قصه سراسر ماجرا را
بزیر پا نموده امر خدا را
خدا فرموده است ای بنده گانم
ولاتقاتل نفس حرام دانم
بقیر حکم حق قتل است غارت
وتشتی هدا را با ظلال
ولاته کل اموال کم بل باتل
ولاته کل ولانفس تقاتل
بگوش هر یکی خان احسن دان
کانه وفی اذنین وقاردان
اگردر پیش گوش گربخباتی
گویا گویا گوش او پرده ندانی
گویا که کری مادر زاد راشد
بفکر خود هنوز دلشاد باشد
وگر نه اهل جلسه پاک طاهر
نتیجه میدهد با خوب ظاهر
خدا گفته است اظیب طیب
خبثی خبیثی ن است ظیب
ظاهر صاف اوصاف خلیل است
چو بوی خوش آن شمع جلیل است
برویش وادی های آید که بینسی
هزاران نشر و نما گل بچینی
چه گویم من ز کردارهای مردم

شنیدنی عقلت شود گم
روند که ما بصلح آمده سـازیم
عوض اش مال مردم را بتـازیم
بجای آنکه شخص صـلح کناره
گیریم سازیم او را در نظـاره
شود محبـوس چند وقت ره بیابد
عوض اش مرگ عبـدی بخابد
همه ایش فساد با فسـق دلخوا
ندارد میل صـلح را هیچ درجا

مگر میا شـ درغ جسیس است
بخود این را خوب دانستـه زیس است
توجه را بقلب خویش بنـما
حزرکن توز کردارهای دنیـا
که دنیا شد سـراسـر مکرو حیله
بسوی خالق خود جو وسـیله
غـریقی از دلی تنگ خود امروز
میگوید نویسد میکند سـوز
در صفت روزه خواران که تابع شیطان شده است
روزه خواران از خجالت میـگوید
روی خود را از نجاست میـشـوید
روزه خوار باید خجالت بکشـد
در صفوف روزه داران نشینـد
می نشیند در صفوف سایمیـن
مثل روزه دار بینـد خود چنین
میگوید من از زمره این سایمیـن
بوده ام هم مینشینم قایمیـن
بلکه نیست از زمره نیـکان دین
باشد آواز منسـوبین خیل لعین
میگوید شیطان رفیـق خان من
روزه را خوردی بدستـار خان من
بیانید در خانه من سـالما

حرف من را گ_____وش کن قولم بجا
زان سبب شیطان گوید وی را رفی_____ق
هیچ وقت من نکردی هست_____سی تو دیق
از وفایت سال نماها ای ع_____زیز
حق باطل را نکردی هیچ تمی_____ز
پله می_____زان باطلت همیشه
بیش باشد بیش باش_____د بیش و بیش
زان سبب دوست_____سی تو من هیچ گاه
کی فراموشم شود تا حش_____رگاه
تونکردی پاک با قول خ_____دا
فرموده بود بقرآن چن_____د جا
از گروهی حق بیحزبم آم_____دی
آزمایش بجزیم آم_____دی
با توازن فراموشت بش_____د
مکتوب حق بر تو چون مخشوش بش_____د
زان سبب از من چ_____دای در اود
تو نداری رفی_____ق مستند
روژه خودی ترک نماز می_____دی
از تمامین خویش را ممتاز می_____دی
افرینت می_____گویم من کس
می خوری م_____ردار هم چون مگس
برسری لش _____رام کرکس بار

می خوری و می نوشی است_____وار
تلخ ش_____د از گفتن وی کام من
تابکی شیرین ش_____وی ماردهن
گوش دارای مس_____لمانان ما
نگیرید برخویش شیطان پیش_____وا
توبه توبه از چنی_____ن یار داشت
میدهد فریب خالی عط_____رومشت
نازم بی_____چاره تو خود را ببین

کن تو اصلاً خویش هر جا نشین
ای غم‌ریقی یاد آور کردار خویش
من نم‌انفس هوا یار خویش

در بیان صفات قربانی ابراهیم خلیل الله
عیب قربان آمد قربان کنید از مال و جان
ضیح سازید اسماعیل وار عوض اش از دل و جان
حضرتش دیده خواب عجیب دانم شب آن خوش حرام
دیده در خواب اسماعیل اندر سکین
ضیح بنمودند امر زلم‌تین
خواب خود را حضرت ابراهیمش
نقل کرد با پسر از کشم و کش
گفت یا بنی م‌را لیل خواب
آمده خواب من بر تو خط‌اب
در جواب اش حضرت اسماعیلش
گفت قبول است ضیح س‌از ام آتش
امر بدار حقیقی برس‌رم
امر کرده است سعید است اخت‌رم
گفت ابراهیم م‌ای فرزند من
نور چشم روشنی خورسند من
دل مرا می‌ادا دیگری کند
او زوس واسهای خود سری کند
شفقت پدر و فرزند نگر
اوزوس واس می‌ارد خط‌ر
گفت اسماعیل مرا بسته نما
جان ش‌رین است هر کس ای آقا
که م‌ب‌ادا دست پا مدار
شوردهم امر خ‌دا گردد چو خار
حضرت ابراهیم م‌انداخت اندر جبین
رخ ف‌رزند را نبینم چنین
در جبین انداخت کار در است‌وار
چون کشید در گل‌ویش چند بار

کارد هیچ گاه خون فرزند نبی
نبرید کرد از بریدن تهی
از خدایند امر شد انداز سکین
تونداری امیرجا اجازه اندرین
که گویی فرزند پیغمبرم
قطع منما نزد من هست محتلم
از جلیب شد امر نیش آن زمان
از خلیل شد قطع فی الحال آن
شد سکین اندر فقره آن ناله زار
لرزه افتاد بنزد کردیگار
بعد از آن اش گوسفند آمد نخست
آورد از جنت الفردوس چست
عوض اش گوسفند فریبه از بهشت
امیرشد زود آوردن واکنشت
گوسفند بنام قربانی
سربریده در بدل از انسان
زان سپس بر مومنان واجب شد
تاکنون از امرحق قالب شد
هرکس که واجب قربانی است
می نماید تخفیف آسیدان است
تا مدام خون قربانی رود
نابودی گناه انسان میشود
مثل خون قربانی جاری شود
از گناهان جملگی آری شود
ای برادرهای مومین باخبر
قربانی است فرض در کل بشر
یا الهی تو بده توفیق ما
از معاصی دور تاعت عطا
این غریقی از گناه سرشار شد
خواب غفلت بوده است بیدار شد

رباعی (ششم)

بفضلت امید وارا است غـریقی
زمحبس مسیحت کن عتیقی
بدنیا و عقبا یا الهی
زتوبهتر من ندارم شفیقی
زکردارم بیاد آرم منی زار
دوچشمم میشود پرخون سرشار
هرچه که جویم چاره نباشد
بمجز فضلت مگر حل کند این کار
به مثل من پریشان به عالم
نخوا باشد میمان ابن آدم
سراسر غم بمن اندیشه دارد
زمسحیت که دارم که دارم
به طولی هرکه محتاج باشد
زغیر ما سوا اخراج باشد
ندارد پروای هستی بی دنیا
به آن یاری طولی امزاج باشد
هرآن کس میگوید یاران بطولی
همه میدار و میخواران به طولی
بود سرچشمه میخوانه عشق
مدار عشق سرداران به طولی
امان الله بطولی جا گرفته
چو منزارش گل و گلها گرفته
مسخر کرده قلب مردمان را
هویدا است بل تنها گرفته
درخت ریشه دار قرص کرده
به میخواران تمامی درس کرده
چنان باقی که ثمرش بهرجا

بخورده بیـــــرده زره کرده
شده اقسام و اوراقش فـــــراوان
گرفته رنگ رنگ اندر بیـــــابان
با انواع گوناگون هرکـــــجائی
برآورده فغـــــان و آه نالان

تشریف آوردن شازاده عبدالقدیرجان اقا که در تقه تیمورآمده بود
ای عزیزان بی خبر آن ماه تابان آمده
شاهزاده نوجوان از نسل شاهان آمده
جانشین مسند آن شاه امـــــان الله آمده
ابن الابن غـــــوٹ محمد شاه دوران آمده
سرورم سردار خوبان فیض ریزان آمده
شکرکنید غوریان ناگاه رسیده سردر چمن

روشنی انداخته بر ملک ســـــراعلن
مشـــــک بوگردیده آنجا ناف آهوختن
خانه قای کل سالک اندرین ملـــــکوطن
او زملک پرچمن بر ماغریبـــــان آمده
تشریفات و اقدامات ول وله شوروفغان
تخت بختش چون سلیمان میدهد هر جا نشان
کرده تسخیر قلب های سوخته و پخته دلان
از قوا و قدومش هر سالکش مجذوب دان
کل را بیخود نموده نورافشـــــان آمده
تأثیرات فیض آواز تیوره با پرچمـــــن
داد نتیجه مثبت با هر مخالف و طـــــن
کرده آرام جنگ جویان جمله گی در انجمن
گشت خوش از عداوت هر یکی خوردو کلان
ای رفیقان بنگرید عارف عـــــرفان آمده
عارفدار معرفت با خـــــداوند رسول
مانده میراث کسب و کارش در تمام جزوکل
در نصب حسینی منصبش علی قبـــــول
ریشه مرواریدی در سلسله دارد عدول

زان سبب از جوی شان برما فروان آمده
ای غـریقی بیخبر بیخبر ای بیخبر
آمده ناگاه چینی نازنین جـلوه گر
سربقدمش نها دست تمامین بشـر

میگذارند میروند در پیش او شام سـحر
را برهم راه نمندی جمله خـلقان آمده

غزل (ششم)

یکه هستی دلبری دلبرده گان ای راه برم
ای که هستی افسر آه و فغان ای راه برم
ریشه خود کرده رنج مرض رنج مرض
ای که هستی رنج بری آزرده گان آزرده گان
توچرا چندین دلان از بیخ بون از بیخ بون
کندی وپردی نذد خود ای دلستان ای دلستان
جمله دلها میطپد در جابجا در جابجا
اصل آنرا کنودی بردی الامان الامان
این چنین خوی خصـال افتعال افتعال
از کجا درک از کجا تحصل چنان تحصل چنان
آفرین در خوی بویت آفرین صـد آفرین
از هوای نفس شیطان پشـتی بان پشـتی بان
این غـریق زاده گرچه فرد است فرد است
صد هـزاران مثل شوروفغان شوروفغان

غزل (هفتم)

مروید با دلبرم با پرچمن گوید سـلام

هم سلام هم کلام هم پیام با خوشــــخرام

از روی اخلاص تعظیم تو بنزدش میگوئی
از حرین این غــــریقی سوخته پر علم
دردمندم داروی دردم تو باشــــی ای حبيب
ز ره با من رسان از آن شمیم پرمشــــام
کام تلخ من شود شــــرین ارزان بويت مگر
ای طبيبي حاذقم باز مانده ام از آن مقــــام
از مقام شاه شاهان آن امان الله توئــــی
هم میراث مورث بری آن شاولی الله مدام
آن جهان گیر غوث محمد مولوی صاحب قرآن
نیز داری رشته اش را یقین اندر نیــــام
قطب الاقطاب پیر آن دستــــگیرم نازنین
شاه بهاولدین بود آن دست گیری من مــــدام
ناگهان گردیده است از داد دون او ناپدید
با دو گشواره خود با دار جاوید شد اعزام
شکر دارم شکر نمایم صد هزاران اندرین
جانشین جمله شاهان آن پریش درمقــــام
لاتعدا لاتحصی این غریقی میگوید
صد هزاران صبح شام هم درود هم ســــلام
انتظــــاری بعدد دارم در پا و دست
البته وعده حق نیست ای حقیقی خوش نظام
بر شما بهتر معلوم است حال این کلب شما
این غریقت میسوزد در نار عشقت صبح شام

رباعی (هفتم)

بوده سرچشمه عــــرفان این دهر
بهاوالدین پر خــــمــــار راه بر

بهر ترز توان قلب های مـــــــرده
کنی صیقل معطــــر است بر پوست
بدر شو و ابدر شو و ابدر شو
عزیز خلق خوشنــــما بدرشو
به انتظار دیدند تمامــــی
بدر شو دلبری رعنا بدرشو
بدرشوای گلی نســــرین بدرشو
نمایان گرمــــاه و پروین بدرشو
بدرشو کن خجل جمــــع گلان را
بدرشو ای ضیــــای تکوین بدرشو

بدرشو کردی مارا پریشــــان
بدرشو کردی مارا حراســــان
خودت در پرده مینشینی بی اندیش
بدرشو کردی مارا بنــــالان
بدرشو موقف قلب های مــــرده
بدرشو عیایی دلهای سپــــرده
توی صیقل گری خدشــــه دلها
بدرشو در تصلی دلهای فشردهت
غریقــــی از وصالت کور بدرشو
بدار آویزان است منصــــور بدرشو
بتو دلداده ام از صدق اخــــلاص
دمی قبلش بکن مســــرور بدرشو
گل اگر بوی نداشت لایقی گلستار نیست
دوست اگر دوستی ندارد لایقی دیدار نیست
غنچه شکوفه در فصــــل بهار
تخته که جورا شد حاجت نجار نیست

در ارتباط قرآن شریف راهنمای اسلام است غریقی گوید
از آن روزی که قرآن نازل شد بختم انبیا قرآن
بگیتی ارمغان آورد هزاران خوبی ها قرآن
بس اهل بشر در بهر ظلمت ســــرنگون بودی

زفیض بیگران کردی هزاران رها قرآن

عدالت رخت خود را بسته بود از خاطری مردم
جفا و ظلم استبداد گفتی ناروا قرآن
تعمق گرکنی جانا بود درج مقصباتش
حقوق خلقهای خار زار بینوا قرآن
خلاف احتکار وارشوه سود تمارآمد
خلاف سرقت و غیبت زنا هم را یا قرآن
اگر خواهی زچنگان خلافات وارهان خویش
بوده راه نجات از ابتدا تا انتها قرآن
با بنای بشیر گردید نصیب گنج به پایان
برای سروری عالم محمد مصطفی قرآن
هرانکو خویش تن داند مسلمان صدق درکار است
بوده بهر مسلمان عزیزان رهنما قرآن
سری عجز نیاز سایم بروی استبان تو
ز روی لطف بی همتا فرستادی به ما قرآن

در بیان فرارسیدن ماه مبارک رمضان که غریقی به نظم درآورده است

حلول ماه رمضان چون فرا شد
هم درهای رحمت افتتاح شد
شیاطین جمله یک سر بسته گردید
همه درهای شقاوت بسته گردید
همین ماه، ماه رحمت نام باشد
نزول خیر برکت عام باشد

رمضان روز محشر در حرا سات
دشت حشر میان خلق است
خدای لایزال گوید چه خواهی
مراد خویش برگو چه ماهی
رمضان گوید من آن سایم
با مساک بوده بمن دایم
خداوند میگوید اشخاص صائین

جدا سازید کســــــــــــان بوده دایم
رمضان در میان خلق محشــــــــــــر
صایمین دایمین راســــــــــــراسر
جدا میســــــــــــازد ازبین هزاران
خجل میماند آن جا روزه خواران
ســــــــــــرافکنده روزخوار پیش الا
خجل سر در فرو ســــــــــــازد وای الا
رمضان صایمین را ســــــــــــوی جنت
با استقبال شــــــــــــان هوران بزینت
بهر فرد افــــــــــــراد روزه دار دنیا
جداگانه بقصــــــــــــص رهای محیا
بود دروازه هر قصــــــــــــص مرمکمل
بمــــــــــــروارید زبرجت است اکمل
بیاقوت در لولو است شهــــــــــــوار
هرآن یک میروند چون برق رادار

هوران قلمان با استقبال فــــــــــــراوان
مزین رف برف می آید خوش خوان
ز لباس ز پوس کوشت یک ســــــــــــر
زاستقان مغز آن منــــــــــــور
بهرفرد روزه داران دنیــــــــــــا
بهفتاد حور ســــــــــــعم دارند یک جا
بهر مرد روزه دار از خــــــــــــداوند
شهووت هفتاد مرد داد برمســــــــــــند
غریقــــــــــــی سوء کردی آن شد حیف
نکردی طاعت حق را توذاز خیف
وگر نه کار بارت پیشــــــــــــه داور
خجل کی میبودی آنجا تو مظطر

غزل (هشتم)

من به تقدیر حیران میشوم از هـــــــــر نگاه
از صداقت بگذریده فتنـــــــــه ها گردیده بپا
هیچ کس باخود نیارد روز به روز چه تغییر است
عدل انصاف زلیل گردیده فسق فجار شد بجا
عمر بی بنیاد را در راه حب جا و صـــــــــرف
میکنند هر کس بخود هرگز نسازد آشنـــــــــا
عاقلان خون جگر بی قوت است هر لیل و نهار
ابلهان ناکسان با قدرت شوکت نمـــــــــا

توبه توبه از چنین وقت عـــــــــزیزان دل پرست
بهر مسند گردیده نا جنس جنس دار اندر رها
غریقـــــــــی سفر نپیشه ساز بلاها دور شو
وقت به آخر رسید یوم البطر افتتـــــــــاح

غزل (نهم)

اشوه نما جلوه گر خیر قدم خوش آمدی
حورنما نوسفر خیر قدم خوش آمدی
از نسل پاک شاه توی قد تو عـــــــــرعر
شاخ نهال پرثمر خیر قدم خوش آمدی
موی میان یوسف سفت بازاریت گرم است چنین
هر کس خریدارت بدر خیر قدم خوش آمدی
خوش آمدی خوش آمدی از نزد مولا آمدی
ای ابر نسیان پرمطر خیر قدم خوش آمدی
جمله خوبان چون چاکر شاهان غلام بادت
چشم حسودان کور دیگر خیر قدم خوش آمدی
عید است موسم گلان هنگام گل بلبـــــــــلان
عکس تو شمس القمر خیر قدم خوش آمدی

گوهر گنجینه نما خورشید آینه لقا
روشن شد کوه صحرا خیر قدم خوش آمدی
مژگان سیاه کردی چرا قارت نمودی دل زما
یکدم بحال ما نگر خیر قدم خوش آمدی

بر لوح سینه داغ ها کن محوتو ای مالقا
گرچه خوبان دارند هنر خیر قدم خوش آمدی
دفتری عشقت رانم پایان ندارد در قلم
تحریر چه سازم غمزگر خیر قدم خوش آمدی
بخت خوابم بیدار شد اختر سعدم خوار شد
روشن شد این دیده تر خیر قدم خوش آمدی
سوزم همیشه از فراق انس می خواهم الفت
جانم بتو دارد خطر خیر قدم خوش آمدی
من عاصی ام روی سیاه اندر پی حرس و هوا
خیزان بهر سو در بدر خیر قدم خوش آمدی

غزل (دهم)

ای شاه خوبان خیرمقدم ای سروستان خیرمقدم
شد از قدمت این ملک غورات خوش بو ریحان خیرمقدم
شکراست مارا نعمای دیدار شادان خندان خیرمقدم
بر عاشقی زار صد افتخار است یوسف کنعان خیرمقدم
نوجه نهال از نسل محبوب آمد بمایان خیرمقدم
از باغ جانان یک گل رسیده است ای قطب دوران خیرمقدم
تشریف فرما نوگل نعوا سوی مریضان خیرمقدم
جانم فدایت این کوه صحرا شدم است فراوان خیرمقدم
شد تازه دلش هر که رویت دید راحت ریحان خیرمقدم
تودلربای از جمع خوبان یعنی بخلقان خیرمقدم
یوسف صفت حزین گردید نمایان خیرمقدم

از نسل شاهان عبدالقادر جان بحر است امان خیر مقدم
آن شاه امان الله لطف اش بمایان خیرمقدم
آن ولی الله شاه است یعنی پیر خراسان خیرمقدم
آن غوث رهبر شاه غوث محمد آمد بمایان خیر مقدم
جانشین اش آن بهاب الدین شمع است تابان خیر مقدم
مسکین بیسامان از چغچران است شد یاوه گویان خیرمقدم
از نسل صدیق گشت چو موجود کمتری خلقان خیرمقدم

غزل (یازدهم)

امروز چه روز دل نوز است
یارم بخمار ترک تاز است
بربست رباب چنگ نغمه
از شوق وصل یار ساز است
مجزوب تمام سالکان است
دریای فیوزش جمله باز است
شاهزاده جانگر رسید
مفتاح کلید جمله باب است
از جمله خانقای میسدار
با این میخوامتیا ساز است
با نغمه چنگ بر بسط ساز
دل را میبرد با ترک ساز است

علم حال علم قبال است
با رزمی ضمیر دلنواز است
انبوی جیودش ان سرفراز
دو اقیار سلک استهزاز است
از پرده دل میفروشمان
صد پرده قلب ستر باز است
صیاد کمین گیری قلوب است

درصید میر ســـــرفراز است
نوجه نهـــــال است با را ورد
هرنوع ثمراش بقلب باب است
دیدار ترا غریقـــــی دیده است
از جانب مژگانـــــت عذاب است

در بیان آ زرد گی از اغیار
در دل زیاد گردید نا چار کنم اظهـــــار
نظم آرم در خود مولوی صاحب گوش دار
عرض حال خویش را با تو گویم رئیس
از میـــــان جملگی ترا کرده ام تأسیس
کرده ام ضیافت من شـــــخص ترا با تبع
صرف کردم مال جان انظار منـــــابع
قدر وسیع خود غریقـــــی بکشید زحمتی
تو نکردی ای رئیس در اجابت رحمتی

مستحب دعوت میدان داعی گر دعوت کند
فرض اجابتش مدعو اجابت کنـــــد
چون بفرموده خدا انی مجب داعی
حب من یحیی داعی
مقصد دیگر هرگز من نداشتم کن باور
جز فدا خواهی در مـــــرام نبود دیگر
گرتو بگوئی که من کرده ام احسان اکنون
خویش را از آن حیث جـــــلوه مده برون
افتخار احسانت برتو قـــــلوه آورد
زان سبب غریبان را برتو انتـــــظار آورد
ظن مومین خیر گفته به قرآن خـــــدا
بعض ظن اثم امید چند فرموده یکتـــــا
کردی تو مرا مایوس زان سبب دارم افسوس
قلب آزرده غریقـــــی نیز حق بوده افسوس
رازق رزق بنده ذوالقوت المـــــتین است
از کسی نمیدانم جز او رازق الموبین است

دل تنگ است ————— ركب لنگ است
اغيار بجنس ————— گ است

مناجات

الهی شرم سارم توبه توبه
ز کرداری که دارم توبه توبه
بدنیا من نکردم طاعت خوب
زعصیان که دارم توبه توبه
سراسر عمر بی بنیاد خود را
گذاشتم بی وقارم توبه توبه
بروز حشر در وقت محاسب
چه خواهد کار و بارم توبه توبه
به وقت سنجش اعمال و اقوال
خجلم هیچ ندارم توبه توبه
چه خواهد شد به روز حشر آخر
به پرسی کار زارم توبه توبه
من از روز ازل خوفم زیاد است
نوشت یاد داشت کارم توبه توبه
همین است التجای من شب روز
به عفوت چشم دارم توبه توبه
به عدلت گر بگیری این غریقی
بدوزخ هم جوارم توبه توبه
به فضلت امید جمع مؤمنان
برحمت انتظارم توبه توبه

این کتاب غزلیات از الحاج ملا مصطفی " غریقی " از قریه کندوال میباشد

جمع اورند ه کتاب فرزند اش آخند صاحب ملا محمد زبیر "غریقي داده

ونویسنده کتاب محمد عوض "خالق "

طرح و دیزاین از نواسه وی محمد صدیق "صدیقی"